

غزل شماره ۲۱۴۴



مولانا « دیوان شمس » غزلیات

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو

گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو

گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان

ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو

گیر که خار است جهان گزدم و مار است جهان

ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو

گیر که خود مرد سخا کشت بخیلی همه را

ای دل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو

گیر که خورشید و قمر هر دو فروشد به سقر

ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو

گیر که خود جوهری نیست پی مشتری

چون نکنی سروری ابر گهربار تو کو

گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود

تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو

هین همه بگذار که ما مست و صالیم و لقا

بی‌گه شد زود بیا خانه خمار تو کو

تیز نگر مست مرا همدل و هم دست مرا

گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو

برد کلاه تو غری برد قبایت دگری

روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو

بر سر مستان ابد خارجی راه زند

شحنگی چون نکی زخم تو کو دار تو کو

خامش ای حرف فشان درخور گوش خمشان

ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۱۴۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو

گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۴)

مولانا از ما می‌پرسد در جهان بیرون هر اتفاقی که بیافتد کار و محصول کار تو چیست؟ کار جهان آن چیز است که ذهن ما به ما نشان می‌دهد. ما جهان را بوسیله ذهن خود می‌شناسیم و هر چیزی که از جهان بیرون یا از تحریکات جهان بیرون در ذهن ما پدید می‌آید و یا هر تفسیری که از آن می‌کنیم آن چیز، جهان بیرون است و مولانا ما را از آن جدا می‌کند. پس معلوم می‌شود هر چیزی که بوسیله اتفاقات بیرون در ذهن ما پدید می‌آید ما آنها نیستیم. برای اینکه مولانا می‌گوید کار جهان هر چه شود کار و بار تو کو؟ کار تو بعنوان منشأ نیروی زندگی با صرف نظر از اتفاقات بیرونی، روابط، میزان ثروت و یا هر چیز بیرونی، کار و بار تو کو؟ یعنی محصول کار تو چیست؟

می‌بینید که مولانا مسئولیت را بروی فرد فرد ما می‌آورد که کار و نتیجه کار هر کدام ما به تنهایی چیست؟ فرض کنیم که هر دو جهان بتکده شده و همه دنیا را آب برده است آن آبی که تو در درون داری، آن نیروی تشخیص، شعور زندگی و هوشیاری خردورز تو که آب زندگیست و می‌تواند بُت را تشخیص دهد و خودش را در تو می‌شناسد کو؟

همانطور که می‌دانید انسان چهار بعد دارد و در این چهار بعد از بدو تولد به سمت بلوغ و پختگی می‌رود. یعنی وقتی ما از مادر متولد می‌شویم در چهار بعد فیزیکی، جسمی، هیجانی و معنوی باید رشد کنیم و از درجه وابستگی به درجه استقلال یا نابستگی برسیم و از این درجه هم به همبستگی متقابل برسیم. زمانی که ما از مادر متولد می‌شویم اگر از ما مراقبت نکنند در چند ساعت یا حداکثر چند روز از بین می‌رویم. بنابراین پدر و مادر از ما حمایت و نگهداری می‌کنند تا از نظر فیزیکی رشد می‌کنیم تا بالاخره یاد می‌گیریم که چطور از خیابان عبور کنیم یا لباسهایمان را بپوشیم و کارهای خودمان را انجام دهیم. تا زمانی که به این بلوغ نرسیده ایم به آنها متکی هستیم اما وقتی به درجه‌ای به رشد فیزیکی رسیدیم دیگر نیاز نیست آنها از ما نگهداری کنند.

یکی از ابعاد رشد فیزیکی استقلال مالی است و این استقلال حتماً باید در ما صورت بگیرد تا بتوانیم از لحاظ مالی روی پای خودمان بایستیم. اما رشد فیزیکی و مستقل شدن در انجام کارهای روزانه به این معنی نیست که از نظر فکری، هیجانی و مستقل هستیم و یا به این معنی نیست که از نظر بعد معنوی که سرمایه اصلی ماست و نیروی تشخیص ما از آنجا می‌آید و لازم است با رسیدن به گنج حضور به آن نیرو دسترسی پیدا کنیم مستقل هستیم. ما از نظر فکری کتاب می‌خوانیم، مطالعه می‌کنیم، تحصیل می‌کنیم و دیگر خودمان می‌توانیم فکر کنیم و نیازی به فکر دیگران نداریم و این هم استقلال فکری هست. همینطور به لحاظ هیجانی ما این توانایی را پیدا می‌کنیم که وقتی اتفاقات غیر منتظره پیش می‌آید بتوانیم خشم، ترس و دیگر هیجاناتمان را به درجه‌ای کنترل کنیم و آنها را ببینیم و از آن لحاظ هم مستقل شویم.

اما رسیدن به رشد معنوی باز هم به درجه‌ای از رشد دیگر نیاز دارد. پس مستقل شدن در

بعدهای فیزیکی، هیجانی و فکری به این معنی نیست که ما به لحاظ معنوی به گنج حضور دست پیدا کرده‌ایم. متأسفانه بعد معنوی فراموش شده‌ترین بُعد ماست چون بعدهای دیگر همانند تحصیلات، درآمد و به مقام رسیدن، تمام ذهن ما را پر کرده است. اما به محض اینکه می‌خواهیم از این سه بعد برای زندگی کردن استفاده کنیم کمبود بعد دیگر که همان بعد معنوی است خودش را نشان می‌دهد. به هر حال درست است که ما از لحاظ سه بعد دیگر مستقل شده‌ایم ولی آنقدر این سه بعد برای ما مهم هستند که برای ما غصه و استرس تولید می‌کنند.

امروز مولانا آن گنجی که باید به آن دسترسی پیدا کنیم تا این سه بعد بتوانند به خوبی کار خود را انجام دهند را به ما نشان می‌دهد. مثلاً زمانی که ما به این حد برسیم که بتوانیم خوب فکر کنیم، به حد متعارف بتوانیم هیجانانگیزان را اداره کنیم، از لحاظ فیزیکی هم نیازی به کمک کسی نداشته باشیم و بدن سالمی داشته باشیم مولانا به ما نشان می‌دهد که چطور به آن گنج نهان دسترسی پیدا کنیم. حال ببینیم چطور می‌توانیم به آن گنج نهان که مولانا در این غزل می‌گوید دست پیدا کنیم؟! مولانا گفت ای شه پیدا و نهان یعنی ما شاه پیدا و نهان هستیم یک قسمتی از وجودمان نهان و قسمتی دیگر آشکارست و پس می‌گوید ما شاه هر دو قسمت وجود خودمان هستیم، یا گفت مستان ابد یعنی ما مست ابدی هستیم و مست وصال و لقا در درجه‌ای هستیم که چسبیده به خدا و زندگی هستیم و زندگی در وجود ما مرتعش است اما یک غریبه به این مستان ابد ما دستبرد می‌زند برای همین مولانا می‌گوید: پس تشخیص تو کجاست؟! خارجی یعنی موجودی که تو نیستی ولی در تو زندگی می‌کند.

بر سر مستان ابد خارجی راه زند

شحنگی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۴)

پس اگر ما مست ابدی هستیم یک خارجی به ما دستبرد زده که زندگی را دایم از ما می‌دزد و مولانا می‌گوید تو چرا داروغگی و پاسبانی از این گنج نمی‌کنی و چرا این خارجی را به دار نمی‌کشی و از بین نمی‌بری؟؟

به لحاظ بلوغ و پختگی در این چهار بعد به موازات هم یعنی بعد معنوی، هیجانی، فیزیکی و فکری ما به درجه ای دیگر می‌رسیم که ناحیه عشق است. زمانیکه ما به درجه‌ای می‌رسیم که حس استقلال می‌کنیم و به دیگران نیازی نداریم ولو اگر با دیگران مشورت هم می‌کنیم در آخر خودمان تصمیم می‌گیریم و روی پای خودمان ایستاده‌ایم و از کسی تقلید نمی‌کنیم و هیجانانگیز را می‌توانیم کنترل کنیم و هم چنین به درجه‌ای از رشد معنوی هم رسیده‌ایم یعنی درجه ای از حضور در ما آزاد شده پس ما می‌توانیم به وابستگی یا همبستگی متقابل برسیم.

شرط رسیدن به اینکه من بتوانم با یک انسان دیگر به همبستگی متقابل برسم این است که حس استقلال کنم و در قسمت نیازمندی و وابستگی نباشم. اگر در قسمت وابستگی و نیاز باقی مانده باشم پس نمی‌توانم همبستگی متقابل داشته باشم و دایم از شخصی دیگر آویزان خواهم شد چون در یکی از ابعاد به او نیازمندم. مثلاً اگر از لحاظ مالی نمی‌توانم روی پای خودم بایستم پس باید همسری داشته باشم که به او آویزان باشم که مرا با خودش بکشد و اگر روزی او را از دست بدهم زیر پای من خالی شده در نتیجه نمی‌توانم بطور اصیل عاشق آن شخص شوم چون نمی‌توانم او را کنترل نکنم و محکم او را نجسم که یک وقتی از دست من در نرود و اینها همه ضد عشق است پس من نمی‌توانم عاشق باشم. پس یکی از سوالات مولانا این است که کار و بار تو کو؟؟ آیا تو روی خودت کار می‌کنی و محصولی داری؟؟

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو

گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو

گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان

ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۴)

کیله=انبار

فرض کن همه چیز در جهان قحط شده است. وقتی ما در درجه نیازمندی و وابستگی هستیم ما در درجه ملامت هستیم که گاهی روانشناسان آنرا **مدل شما** می‌نامند یعنی هر اتفاقی بیافتد من شما را ملامت می‌کنم و من خودم مسئول نیستم. **مدل شما** مدل وابستگی ست پس اگر من خشمگین هستم تقصیر توست اگر نمی‌توانم فکر کنم و تصمیم بگیرم ، اگر موقع تصمیم گرفتن تو به من کمک نکردی که فکرهای خوبی کنم که تصمیم درستی بگیرم باز هم تقصیر توست. اگر هم من ورزش نمی‌کنم، غذای بد می‌خورم و جسم را مورد سوء استفاده قرار می‌دهم تقصیر توست. بنابراین مولانا می‌گوید فرض کنیم همه اینها که تو می‌گویی درست است و قحطی همه چیزست و اصلاً نان و کاسه‌ای وجود ندارد و نانی وجود ندارد که در کاسه بگذارند و به تو بدهند. **ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو.**

خوب این مخزن زندگی تو و این کاسه‌ای که تو برداری تا هم خودت از آن بخوری و هم به دیگران بدهی کو؟ پس ما اگر به این بینش و آگاهی برسیم که ما شاه پیدا و نهان هستیم یعنی هم هوشیاری حضور داریم و هم به دنیای واقعی بیرون آگاه هستیم پس به هر دو مخزن دسترسی داریم و کاسه زندگی دستان است و می‌توانیم هو خودمان از آن بخوریم و هم به دیگران بدهیم. مولانا می‌خواهد دایم به ما بگوید ما گنج زندگی این لحظه را داریم و نباید خودمان را محدود کنیم و در درجه وابستگی باقی بمانیم و جهان بیرون مخصوصاً نزدیکانمان را ملامت کنیم که تو نمی‌گذاری که من بجایی برسم.

گیر که خار است جهان گزدم و مار است جهان

ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۴)

فرض کنیم که جهان خار است به هر طرف که نگاه می‌کنی خار به پایت فرو می‌رود مثل بعضی از ما که به هر طرف نگاه می‌کنیم ذهن ما خار نشان می‌دهد که این بد هست و آن بد هست، فلان شخص متغلب هست، آن یکی حقه بازست، آن دیگری دروغ‌گوست و جهان زشت است. فرض کنیم همه جهان همانند کژدم و مار به تو نیش می‌زنند ولی ذات تو شادی و تَرَبِ جان است. جان تو با شادی، عشق و آرامش دایماً مرتعش است و این در

وجود دوست و این خودش برای تو می‌تواند گلشن و گلزار ایجاد کند. اگر تو از این پایگاه نگاه کنی همه چیز زیبا می‌شود. چرا تو این را رها کردی و نمی‌خواهی از گنج درون خودت به شادی برسی و همه توجه تو به بیرون است برای همین همه را مار و کژدم می‌بینی. اگر ما از درجه وابستگی عبور نکنیم و به درجه استقلال نرسیم و از آنجا به درجه بالاتر همبستگی نرسیم ما هیچوقت مزه عشق را نخواهیم چشید و شاید مزه موفقیت در درجه عالی را هم نچشیم. برای اینکه اگر ما مستقل باشیم ولی بیرون را زشت ببینیم پس ما نمی‌توانیم همکاری بیرون را جلب کنیم. اگر دیگران به ما کمک نکنند و با ما همکاری نکنند ما از نظر مالی، کاری و عشقی زمینی متقابل هم نمی‌توانیم موفق شویم. ما اگر همسر خود را زشت و بصورت کژدم و مار ببینیم ما نمی‌توانیم با او رابطه عشقی برقرار کنیم. ذهن می‌خواهد او را به ما اینطور نشان دهد. **ما اگر خودمان چیزی را نداشته باشیم نمی‌توانیم به دیگران هم بدهیم.** ما در حالت عدم استقلال صاحب سرمایه اصلی خود که همان حضور است نیستیم. ما ابتدا باید صاحب سرمایه اصلی خود بشویم بعد آن را با دیگران تقسیم کنیم و اجازه دهیم دیگران به ما عشق بورزند و ما هم به دیگران عشق بورزیم.

وقتی ما از درجه وابستگی و استقلال رشد می‌کنیم و به درجه همبستگی می‌رسیم و قبول می‌کنیم که این برای ما لازم است می‌توانیم به عشق دسترسی پیدا کنیم. خیلی‌ها به درجه استقلال رسیده‌اند ولی دایم منم منم می‌کنند و این بلوغ نیست و این منم کردنها آنها را در یک پوسته تنهایی نگه داشته است برای همین از همه گسسته‌اند از خانواده و اطرافیان خود را جدا کرده‌اند چون می‌خواهند استقلال داشته باشند ولی این استقلال درجه نهایی رشد ما نیست. درجه نهایی رشد ما زمان بلوغ و پختگی ما در همه ابعاد است. **بلوغ یعنی تعادل بین دلیری و عدالت در ما.** اگر ما بتوانیم آن چیزی را که خودمان به آن مجاب شده‌ایم و پذیرفته‌ایم بیان کنیم دلیری می‌خواهد ولی در عین حال ملاحظه، عدالت و انصاف این را هم داشته باشیم که به دیگران هم گوش دهیم یعنی اول حرف آنها را بفهمیم و بعد حرفمان را طوری بگوییم که آنها هم حرف ما را بفهمند و تا حرف ما را نفهمیده‌اند و مورد ملاحظه قرار ندادند بازی را ادامه ندهیم و اگر این عدالت را من در خودم زنده کنم

در اینصورت من به درجه بلوغ رسیده ام. **درجه بلوغ یعنی** بالانس و تعادل این دلیری و یا توانایی بیان خود که نشان دهنده این است که تو صاحب سرمایه خودت هستی و می‌توانی از اعماق وجودت خرد الهی را بیرون بیاوری و بیان کنی و در ضمن، ملاحظه این را هم داری که به دیگران توهین نکنی و حرف آنها را هم بشنوی، این را بلوغ یا پختگی می‌گوییم.

گیر که خود مرد سخا کشت بخیلی همه را

ای دل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۴)

خلعت = بخشش ادرار = بخشش، کرم و مستمری

فرض کنیم که اصلاً سخاوت و بخشش در جهان مُرده و بخیلی همه را کشته و همه مالشان را سفت چسبیده‌اند و نمی‌خواهند هیچ چیزی به تو بدهند و نمی‌خواهند به تو چیزی هم یاد بدهند. **ای دل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو.** ذات تو از زندگیست. وقتی می‌گویی ای دل و ای دیده ما یعنی من از پایگاه مستی نگاه می‌کنم و تو هم همان هستی. من الان دلی و دیده‌ای دارم که زندگیست و از پایگاه مستی است و تو عزیز و جان من هستی. پس ای جانم، عزیزم، بخشش تو کجاست؟ اینها همه به همان سؤال اول که گفت کار و بار تو کو بر می‌گردد.

پس ما مستقل از تمام افراد جهان باید کاری و محصولی از آن کار داشته باشیم و بدانیم منظور از آمدن ما به این جهان چیست. مثلاً می‌گویید من دو تا بچه بزرگ کرده‌ام و این بار من است. بله این درست هست اما شما باید بار دیگری هم داشته باشید. بار دیگر شما می‌تواند عشق ورزی، مهر، سلامتی خودتان، مسئولیت حفظ فضای درونتان، مسئولیت پیشرفت در چهار بعدتان باشد. ما باید از جسم خود مراقبت کنیم که مریض نشویم تا در سن کهولت مسئولیت خود را به گردن دیگران نیندازیم و نگوییم دیگران باید از من نگهداری کنند. ما مسئول خوب زندگی کردن شخص خودمان هستیم.

گیر که خورشید و قمر هر دو فروشد به سقر

ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۴)

فرض کنیم که خورشید و ماه که نور می‌اندازند تا ما بتوانیم همه چیز را ببینم نابود شدند و دیگر نور نمی‌اندازند. ای مدد سمع و بصر نور تو کجاست؟! یعنی تو چیزی هستی که ذاتت هوشیاری است و چیزها از تو به وجود می‌آیند و درک می‌شوند. پس ما آن هوشی هستیم که مولانا می‌گوید:

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش. پس تو همان هوشی هستی که در تو مفاهیم بوجود می‌آیند و درک می‌شوند پس مدد سمع و بصر، خود تو هستی. در واقع اینکه مولانا خود ما را از مفاهیم جدا می‌کند و می‌گوید خود تو کمک می‌کنی که چشم و گوش ببینند و بشنوند. پس آن شعله و نور تو کو؟! تو خود نور هستی.

گیر که خود جوهری نیست پی مشتری

چون نکنی سروری ابر گهربار تو کو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۴)

مولانا که این جواهر و خرد را به این دنیا آورده بدنبال مشتری نیست که بگوید: تو بیا و اینها را که من گفته‌ام گوش بده، اینها چیزهای خوبی هستند، برو بخون. اصلاً فرض کن مولانا این جواهرات را با خردش به این دنیا نیاورده است و جواهر فروش نمی‌خواهد جواهرش را بفروشد. چون ما دایم می‌گوییم چرا کسی به ما نمی‌گوید چه کار کن. پس تو چرا خودت سروری نمی‌کنی؟ سروری تو کجا رفته؟

چون نکنی سروری ابر گهربار تو کو. ابری که گوهر ببارد کجاست؟ گوهربار ذات ماست پس تو چرا از سروری خودت استعفا داده‌ای و نمی‌خواهی به گنج حضور خودت زنده شوی؟! چرا جوهری خود را از دست داده‌ای؟ چرا به عشق درون خودت دست پیدا نمی‌کنی؟! تو آقا، سرور و شاهی پس چرا به آن درجه در خودت زنده نمی‌شوی?!?

گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود

تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۴)

فرض کن که هیچ دهانی در جهان وجود ندارد و زبانی هم نیست که حرفی بزند که از طریق باز کردن دهان اسرار الهی را به زبان بیاورد و بگوید. جوشش اسرار تو کو؟! چرا اسرار از درون خودت نمی جوشد. پس معلوم می شود مولانا معتقد است که اسرار از وجود هر شخصی می تواند بجوشد و بیرون بیاید. هر گونه انحصار طلبی و عقیده ای که می گوید فقط افراد خاصی می توانند به این اسرار دست پیدا کنند و زندگی از درون آنها بجوشد، بدانید که من ذهنی سخن می گوید ولو اینکه مرموزانه این حرف گفته شود. انحصار طلبی وجود ندارد و هر انسانی می تواند به اسرار درون خودش دست پیدا کند و اگر اینطور نبود مولانا این همه درباره اش سخن نمی گفت و بجایش می گفت: اینها چیزهایی هست که افراد خاصی می توانند بفهمند پس نیازی به این همه نوشتن بصورت های مختلف هم نیست. اینکه مولانا این همه می گوید و از زوایای مختلف به این مسئله می پردازد چون معتقد است هر انسانی استعداد این را دارد که به حضور زنده شود و به اسرار درون خود آگاه شود. نه تنها این استعداد را داریم بلکه ما درون زندگی هستیم فقط کافیت از جستجوی خدا دست برداریم. به محض اینکه از تجسم زندگی و جستجوی زندگی در ذهنمان دست برداریم. این زندگی میسر است و شما می توانید هوش زندگی را از این جستجوگر بیرون بکشید و به او زنده شوید. خواهید دید در اینحالت ارتعاش زندگی زنده در وجود شما می جوشد و به او زنده می شوید. در اینحالت این ارتعاش درون باعث می شود ما از چهار بعد خود به درستی استفاده کنیم یعنی هم هیجان منفی به ما دست نمی دهد و اداره می شود و هم فکر ما به درستی کار می کند و همیشه یک زمینه آرامش وجود دارد حتی اگر ذهن ما بخواهد خشمگین شود ما آن را می بینیم و ذهن ما نمی تواند ما را درون خود بکشد.

هین همه بگذار که ما مست وصالیم و لقا

بی گه شد زود بیا خانه خمار تو کو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۴)

این حرفها را کنار بگذار و همه این چیزها را که ذهنت به تو نشان می‌دهد رها کن، ما الان مست وصال و لقا هستیم. ما در واقع زنده به خدا هستیم و به این وصال رسیده‌ایم. پس سریع از ذهنت بیرون بیا و به خرابات خدا داخل شو. خانه خمار همین فضای آفرینش این لحظه است که دائماً می‌زندگی را در وجود ما می‌دمد.

اجازه دهید قصه کوتاهی از مثنوی در دفتر دوم بخوانیم و بعد دوباره به غزل باز می‌گردیم. قصه مربوط است به رنجاندن امیر خفته‌ای که مار در دهانش رفته بود.

بخش ۳۹ - رنجاندن امیری خفته‌ای را کی مار در دهانش رفته بود



مولانا « مثنوی معنوی » دفتر دوم

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار

در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۷۸)

پس یک عاقل خفته‌ای سوار بر اسب می‌آمد که به ناگهان دید ماری به دهان امیری که خوابیده بود می‌رود.

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت

تا رماند مار را فرصت نیافت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۷۹)

آن سوار تا این صحنه را دید به سرعت خود را به آن شخص رساند بلکه مار را فراری دهد که مار به دهان امیر نرود ولی دیر شده بود.

چونک از عقلش فراوان بُد مدد

چند دبوسی قوی بر خفته زد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۸۰)

دبوس = گرز، چماق

چون این سوار از عقلش مدد فراوانی می‌گرفت یعنی عقل و خردش در خدمت او بود یعنی این شخص به حضور زنده بوده پس چند چماق قوی به امیر خفته زد.

برد او را زخم آن دبوس سخت

زو گریزان تا بزیر یک درخت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۸۱)

ضربات چماق بر این خفته باعث شد که خفته از خواب بیدار شود و به زیر یک درخت سیب فرار کند.

سیب پوسیده بسی بد ریخته

گفت ازین خور ای بدرد آویخته

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۸۲)

زیر درخت، سیب پوسیده فراوان ریخته بود و به آن سوار به امیر گفت که باید از این سیبهای پوسیده بخوری وگرنه باز بر تو هم چماق می‌زنم.

سیب چندان مر ورا در خورد داد

کز دهانش باز بیرون می‌فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۸۲)

آنقدر به مرد سیب پوسیده داد که سیبهای پوسیده از دهان او بیرون می‌ریخت. قبل از اینکه داستان را ادامه بدهیم آیا هیچ تشابهی بین خودتان و این داستان می‌بینید؟! مولانا می‌خواهد

تشابهی بین انسان هم‌هویت شده با ذهن و حضور زنده زندگی به ما نشان دهد. سواری که بر اسب می‌آید خود زندگیست و ما که خفته بودیم بعد از تولد شروع کردیم به هم‌هویت شدن با باورهای فرهنگی، چیزهای دنیایی و وضعیتهای و بتدریج در ذهن فرو رفتیم یعنی در حال قورت دادن مار سیاهی بودیم و نیروی زندگی می‌خواهد به ما بگوید مار را قورت نده اما ما گوش نکردیم و در سن ۱۴-۱۵ سالگی دیگر مار را قورت داده‌ایم و با فرهنگ، باورها و وضعیتهای هم‌هویت شده‌ایم و بد و خوب می‌کنیم و می‌دانیم که چه کسانی دشمن ما هستند و چه کسانی دوست ما هستند. پس یک منی بافته‌ایم که ستیزه‌گر است و این من، همان مار سیاه من ذهنی است. این عذابهایی را هم که می‌کشیم بخاطر این است که ماری بنام من ذهنی قورت داده‌ایم پس زندگی ما را با چماق می‌زند و به ما درد می‌دهد. چرا زندگی با ما این کار را می‌کند را در ادامه داستان می‌خوانیم.

بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا

قصد من کردی تو نادیده جفا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۸۳)

شخص خفته با صدای بلند می‌گفت که ای امیر من که به تو جفایی نکرده‌ام چرا اینقدر مرا می‌زنی؟ از من که خطایی سر نزده.

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز

تیغ زن یکبارگی خونم بریز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۸۵)

اگر در اصل با من دشمنی داری تو که شمشیر داری بزن مرا یکباره راحت کن. همانند ما که با منیت خود به درد افتاده‌ایم و می‌گوییم خدا مرا بکش و راحت کن. حواس ما نیست که منیت ماست که ما را شکنجه می‌دهد نه زندگی یا خداوند.

شوم ساعت که شدم بر تو پدید

ای خنک آن را که روی تو ندید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۸۶)

چه لحظه شومی بود که ترا دیدم و بر من ظاهر شدی چون از زمانیکه ترا دیدم دارم کتک و سیب پوسیده می‌خورم. سیب پوسیده بر درخت، رمز درخت زندگی ماست و سیب پوسیده همین چیزهاییست که می‌خوریم. همانند غیبت، کینه، دشمنی، حسادت، توقع و اینکه می‌گوییم چرا این بلا سر من آمد و چرا این را از دست دادم چرا این را بدست نیاوردم!! ترسهای ما سیبهای پوسیده‌ای هستند که از درخت ما ریخته و در واقع محصولی که درخت زندگی ما داده است این چیزهاییست که با چماق زندگی می‌خوریم. زندگی چماق به سر ما می‌زند که باید محصولت را بخوری.

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم

ملحدان جایز ندارند این ستم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۸۷)

مرد به امیر می‌گوید: تو که مرا اینطور می‌زنی حتی کافران هم بدون اینکه کسی گناهی داشته باشد اینقدر ستم روا نمی‌دارند و شخص بی گناه را نمی‌زنند.

می‌جهد خون از دهانم با سخن

ای خدا آخر مکافاتش تو کن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۸۸)

مرد خفته به امیر می‌گوید: از بس که مرا زدی هر حرفی می‌زنم با خون و غصه همراه است. هیچ حرفی نمی‌زنم که با غصه همراه نباشد. پس مرد خفته می‌گوید: خدایا مکافات این سوار را بده. ما هم همین را می‌گوییم و دایم نفرین می‌کنیم.

هر زمان می‌گفت او نفرین نو

اوش می‌زد کاندترین صحرا بدو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۸۹)

شخص خفته هر لحظه یک نفرین نو به امیر سوار کار می‌کرد و امیر هم چنان او را می‌زد تا او در صحرا بدود.

زخم دبوس و سوار همچو باد

می‌دوید و باز در رو می‌فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹۰)

با ضربه‌های چماق، مرد خفته زخم می‌خورد و می‌دوید و دایم بروی صورتش به زمین می‌افتاد و امیر مثل باد، به دنبال او. پس معلوم می‌شود ما هم از طریق هم‌هویت شدگیها، انرژی زنده این لحظه را به مفرق تبدیل می‌کنیم. یعنی هر لحظه که ذهن، تمام توجه ما را جذب خود می‌کند انرژی نمی‌ماند که زندگی را تجربه کنیم و همانند چماقی بر سر ما می‌شود و به درد می‌افتیم.

ممتلی و خوابناک و سست بُد

پا و رویش صد هزاران زخم شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹۱) ممتلی = پُر و لبالب

شخص خفته دهانش پر از سیبهای گندیده شده بود و همه جایش زخمی بود. همانند انسانی که با چیزها کاملاً هم‌هویت است و با ذهنش فکر می‌کند، پُر از معلومات است، می‌داند، در خواب چیزهاست، این همه زخم خورده و سست است چون جانی برایش نمانده پس ما همانند این شخص خفته، خوابناک هستیم و همه جان ما پر از درد است.

تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد

تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹۲)

امیر تا شامگاه این مرد را می‌کشید و لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد تا اینکه از صفرا حالت بالا آوردن به او دست داد.

زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو

مار با آن خورده بیرون جست ازو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹۳)

پس تمام سیبهای زیبا و زشت که خورده بود از دهان او بیرون آمد و مار را هم همراه آن چیزها بالا آورد. همانند ما که باید همه هم‌هویت شدگیها را به بیرون برانیم و منیت را از خودمان دور کنیم تا این حس وجود داشتن بر اساس ذهن را از دست بدهیم تا از همه دردهایمان رها شویم.

چون بدید از خود برون آن مار را

سجده آورد آن نکوکردار را

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹۴)

شخص خفته وقتی دید چه مار سیاه بزرگی را استغراغ کرده و از دهانش بیرون آمده، به آن امیر نکوکردار سجده و تعظیم کرد.

سهم آن مار سیاه زشت زفت

چون بدید آن دردها از وی برفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹۵)

وقتی نگرانی و ترس همانند آن ماه سیاه زشت در جانش از بین رفت، همه دردهایش شفا پیدا کرد. ما هم اگر ببینیم که چه منی داریم و منیت یعنی اینکه به اشتباه فکر کنیم فقط این بدنمان هستیم و هیچ چیزی دیگری نیستیم و هیچ نیروی زندگی در ما نیست و فقط فکر کردن با من ذهنی، کنترل، جواب دیگران را دادن و بحث، جفت و جور کردن وضعیتهای هستیم پس این چیزها در ما ترس بوجود می‌آورد و اگر اینها را ببینیم و رها کنیم و ببینیم که ما فقط این جسم نیستیم از دردها رها می‌شویم. ما ترس را بنیان وجودمان کرده‌ایم و در اینحالت خودمان و دیگران را ازار خواهیم داد برای همین زندگی به سر ما می‌کوبد که در اصل بازتاب رفتارهای خودمان است.

بخش دوم

پس می بینیم که این شخص بعد از اینکه مار از جانش بیرون می آید لحن صحبتش عوض می شود. همانند ما که وقتی منیت را از خودمان دور می کنیم لحن صحبت ما هم عوض می شود.

گفت خود تو جبرئیل رحمتی

یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم

مرده بودم جان نو بخشیدیم

تو مرا جویان مثال مادران

من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری

صاحبش در پی ز نیکو گوهری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۹۶-۱۸۹۹)

پس وقتی مار دفع می شود و ما منیت خود را از دست می دهیم و آزاد می شویم، شکرگزار می شویم و می گوئیم چه مبارک ساعتی بود که ترا دیدم و تو جان نویی به من بخشیدی چون من همانند مرده ای بودم. تو مثل مادران می مانی چون می خواهی خودت را از طریق ما بیان کنی و شادی و زندگی به ما ببخشی ولی ما همانند خران از تو گریزانیم. صاحب خر از خوش گوهری بدنبال خرش می رود اما خر از صاحبش گریزان است.

نه از پی سود و زیان می جویدش

لیک تا گرگش ندرد یا ددش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۰۰)

صاحب خر از خوش گوهری او را جستجو می‌کند تا گرگ او را ندرد. پس زندگی هر لحظه می‌خواهد ما به او روی بیاوریم و با او یکی شویم تا وجود گرم او را حس کنیم و این برای سود و زیانش نیست. زندگی نیازی به ما ندارد بلکه نمی‌خواهد گرگ من ذهنی ما را بدرد. بقیه غزل امروز را ادامه می‌دهیم و بعد به تلفنها می‌پردازیم:

هین همه بگذار که ما مست وصالیم و لقا

بی‌گه شد زود بیا خانه خمار تو کو

تیز نگر مست مرا همدل و هم دست مرا

گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۴)

پس مولانا می‌گوید همه اینها را رها کن. ما همیشه مست وصال و لقا هستیم. علت دردها و زجر ما هم این است که به مستی خود توجهی نداریم و از آن بی‌خبریم. در داستان مثنوی هم امیر با گرز به شخصی که خوابش برده بود می‌زد تا حالت تهوع به شخص خوابناک دست بدهد به ما هم همین حالت دست می‌دهد. اما امروزه ما پیش روانشناس می‌رویم و می‌گوییم حالمان خراب است، او هم چند تا قرص آرامش‌بخش به ما می‌دهد ولی عامل اصلی درد همین مار است. مار گزنده با قرصها کمی کرخت می‌شود ولی هنوز عامل بوجود آورنده این غم، غصه و استرس در ما هست و از بین نرفته است. گاهی اوقات بعضی‌ها معتاد به چیزهایی مثل سکس، مواد مخدر، الکل و قرص می‌شوند. این چیزها فقط مقداری درد گرز و نیش مار را کم می‌کنند.

اگر امروزه که در مقیاس وسیعی این چیزها مصرف می‌شود استفاده نمی‌شد جنون ذهن بشری بیشتر آشکار می‌شد. این همه مصرف الکل و مواد ما را بسوی هوشیاری نباتی بر می‌گرداند و ما به درخت تبدیل می‌شویم یعنی تبدیل به هوشیاری درختی می‌شویم. هر زمان ما این چیزها را مصرف می‌کنیم هزینه می‌پردازیم. هزینه‌اش این است که هوشیاری ما کم می‌شود و بسوی هوشیاری درختی یا نباتی می‌رویم. راه ما این نیست راه ما رو

بسوی رشد یعنی زنده شدن به حضور است. پس مولانا می‌گوید ما این لحظه مست هستیم و اگر اینطور نیست تو مرا از پایگاه مستی نگاه کن. همانطور که مولانا نگاه کرده است. **تیز نگر مست مرا** یعنی با هوشیاری حضور مرا ببین که مدد سمع و بصر است و بدان که من با تو همدل و همدست هستم و اگر تو خراب و خرفت نبودی کلاه و لباس بر تن تو بود.

برد کلاه تو غری برد قبایت دگری

روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۴)

کلاه و قبای تو را دزدها برده‌اند. آن تاج شاهی هم که می‌توانستی بر سرت بگذاری من‌ذهنی و وضعیتهای تو از تو دزدیده‌اند ولی روی تو هنوز زرد از قمری یعنی روشنائی است. پس پشت و نگهدار تو، زندگی و یا همان حضور این لحظه است.

بر سر مستان ابد خارجی راه زند

شحنگی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۴)

تو مست ابدی هستی ولی یک خارجی که همان مار باشد به تو دستبرد زده و قبای ترا دزیده است. تو چرا پاسپانی نمی‌کنی و گرز تو کجاست که بزنی و این من‌ذهنی را از بین ببری؟! خارجی همین من‌ذهنی ماست نسبت به ما که هوش زندگی این لحظه هستیم ولی این من‌ذهنی یک موجود توهمی خارجیست که از وجود ما نیست. ما این من‌ذهنی نیستیم.

خامش ای حرف فشان درخور گوش خمشان

ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۴۴)

ای مولانا که حرف شایسته برای گوش خاموشان می‌زنی، این حرفها شایسته گوش کسانی

است که ذهن منیت آنها خاموش است و گوش شنیدن دارند پس تو اینها را ترجمه خلق نکن یعنی برای کسانی که گوش شنیدن ترا ندارند مگو ولی مولانا برای همه میگوید. ای مولانا این حالتی که باید حفظ کنی و حرفت را کنترل کنی که این همه اسرار را بی‌مهما بیرون نریزی و برای گوش همه نگویی و فاش نکنی کجاست!!؟